

بهنماید

کمکی! من گیر افتاده‌ام در
موجهای جادوگری



کمک! من گیر افتاده‌ام در مدرسه جادوگری



ام لائینس

تصویرگر: جیمی لیتلر
مترجم: نسترن فرخ‌دوست



چشمک وزغی بازیگرِ نمایش‌نامه‌های شکسپیر است و همین‌طور یک جادوگر بی‌نظیر، ولی باید از مدرسه‌ی جادوگری بزنند بیرون، وگرنه حرفه‌ی بازیگری‌اش به باد می‌رود و نمی‌تواند در نقشِ باتِم^۱ بازی کند.

۱. «باتِم» شخصیتی خنده‌دار است در نمایش «رؤیای شب نیمه‌ی تابستان» اثر شکسپیر، که بر اثر جادوی پری‌ها، سر او به‌طور موقت به سر الاغ تبدیل می‌شود و ملکه‌ی پریان، تیتانیا، تحت‌تأثیر طلسمی به او دل می‌بندد. نام او معمولاً با حماقت و طنز همراه است.

★
نکته‌ی چهارم: دارم تمام تلاشم را می‌کنم که یک دانش‌آموز نمونه باشم.

★
خلاصه‌ی آخرین اتفاقات زندگی‌ام، که بیشتر تراژدی است تا زندگی، این است: دانش‌آموز بودن در مدرسه‌ی جادوگری حوصله‌ام را سر برده و در حرفه‌ی بازیگری هم شکست خورده‌ام.



گزارش:

چیزهایی که واقعا اتفاقاً (گاهی وقت‌ها برای این که روی چیزی تأکید کنیم، مجبور می‌شویم حروفش را کش بدهیم، این را از خانم تورن یاد گرفته‌ام) در مورد خودم می‌دانم:

نکته‌ی اول: در حال حاضر من دانش‌آموز مدرسه‌ی جادوگری قلعه‌ی وزغی هستم و در آینده صاحب این‌جا می‌شوم.

★
نکته‌ی دوم: من یک کلاه رنگین‌کمانی شگفت‌انگیز به سر دارم. انگشت ششتم قدرت جادویی دارد و صاحب طلسم درخت جادو هستم که در حال حاضر از دست‌بند وزغی‌ام آویزان است.

★
نکته‌ی سوم: من یک شرط‌شوم را قبول کرده‌ام.



روی حرفه‌ی واهققعی‌ام، یعنی بازیگری، که به شدت در خطر است!
دوباره!

من تور نمایش رؤیای شب نیمه‌ی تابستان را با خانم دنج، آقای مارلو و گروه نمایشی قدیمی‌ام از مدرسه‌ی خلاقیت و سرگرمی سنت بلوباتل تقریباً به پایان رسانده‌ام. در نقش باتم، با موفقیت هفت نمایش عالی را در سالن‌های مدارس سراسر کشور اجرا کردم که بی‌اندازه شگفت‌انگیز بود! حالا دیگر کله‌ی الاغ‌شکل نقش باتم، به اندازه‌ی کلاه جادوگری شگفت‌انگیزم به راحتی روی سرم جا خوش می‌کند.

امروز بعدازظهر یک تمرین نهایی با لباس کامل داریم. امشب آخرین اجرایمان است، اما نه در سالن یک مدرسه، بلکه در یک سالن واقعی تئاتر، با صندلی‌های واقعی تئاتر و یک صحنه‌ی واقعی تئاتر با نورپردازی و پرده و تمام وسایل نمایش!

همه‌ی این‌ها عالی به نظر می‌رسد، اما در آخرین نمایش که یک هفته‌ی پیش در آکادمی ابتدایی پلزنّت اجرا شد... یک فاجعه رخ داد! خانم سیج برای اجرا با من نیامد. او آن‌جا نبود که با دست‌زدن‌های پرشورش (مثل فک) تشویقم کند.

به جای او کس دیگری آمد.

خانم تورن، معاون مدرسه، با همان حالت همیشگی چهره‌اش که هیچ

جوابی نمی‌دهم. به پشت سرش نگاهی می‌اندازم، چشمانم را لوچ می‌کنم و به توالّت خیره می‌شوم و می‌گویم: «این یکی که خوب به نظر می‌رسد. برویم سراغ بعدی.»

جس گوشه‌ی لباسم را می‌گیرد و می‌کشد. این بار با لحن خودش می‌گوید: «فقط به خاطر این می‌گویی چون نوبت توست که توالّت را بررسی کنی.» فاشق جادویی‌اش را به سمتم تکان می‌دهد و سیخونکی به من می‌زند و می‌گوید: «خودت خوب می‌دانی که فقط یک راه برای تشخیص طلسم توالّت‌ها وجود دارد. بنشین!»

به امید این که شالینی چیزی بگوید و پشتم دربیاید، به او نگاهی می‌اندازم.

او هم به هیچ دردی نمی‌خورد. می‌گوید: «بنشین دیگر. یادت هست خانم سیج چه گفت؟ طلسم توالّت‌ها در حال پخش شدن است و اگر امروز نتوانیم همه‌ی طلسم‌ها را باطل کنیم، فردا دوباره پخش می‌شود و باید همه چیز را از اول شروع کنیم.»

ای وای! من برای تعمیر توالّت‌ها وقت ندارم! باید زندگی‌ام را سروسامان بدهم! باید به یک سری مسائل خیلی مهم فکر کنم، فکرهای نگران‌کننده! باید تمرکزم را بگذارم روی گرفتاری‌های احتمالی!

دچار آسیب روحی شدیدی شده‌ام! سؤالات زیادی در سرم می‌چرخد.

سوال ۲: آیا جادوگرشدن مغز من را تغییر داده؟ آیا آن قدر اطلاعات جادویی به فضای ذن، که وسط ذهن جادویی ام قرار دارد، اضافه کرده ام که ذهن معمولی ام حالا دیگر توانایی حفظ کردن دیالوگ ها را ندارد؟

«اوووووخ!»
و با یک آبفشان ایسلندی آب یخ از
روی توالت به هوا پرتاب می‌شوم!



سوال ۴: چرا آن شرط شوم را پذیرفتم؟ چرا نگفتم: موافقم که باید
یک معلم از قلعه‌ی وزغی سر هر اجرا با من بیاید، اما هر کسی به‌جز
خانم تورن؟



شالینی رشته‌ی افکار بسیار مهمم را پاره می‌کند.
او با این که حتی هفته‌ی گذشته هر روز گفته‌ام که افکارم چقدر
مهم هستند و این را خوب می‌داند، می‌گوید: «کافی است! این قدر به
مسائل خیلی مهمت فکر نکن، چشمک.»
چس دست‌به‌سینه ایستاده و با بی‌حوصلگی پایش را به زمین
می‌کوبد و می‌گوید: «چیزی به وقت صبحانه نمانده و ما فقط شش
توالت را درست کرده‌ایم. بگیر بنشین دیگر!»
از آن جایی که آن دو قصد ندارند کوتاه بیایند، تسلیم می‌شوم و خودم
را روی نشیمنگاه توالت می‌اندازم. اگر طلسمی در کار باشد، معمولاً
اول صدای قاروقوری بلند می‌شود و به دنبالش صدای چرخش آبی
که از لوله بالا می‌آید. منتظرش می‌مانم. آن دو هم منتظرند. همگی
منتظریم. هیچ قاروقوری در کار نیست، اما ناگهان توالت می‌لرزد و
وووش! جیغ می‌کشم.



به پهلو می‌افتم پایین. جس من را می‌گیرد. فوران آب به سقف می‌خورد و پاشیده می‌شود پایین و ما را خیس می‌کند. جس هم جیغ می‌زند. - آییییی!

شالینی قاشق جادویی‌اش را بالای سرمان می‌گیرد و فریاد می‌زند: «چوب جادو! چوب جادو! برآورده کن برایم آرزو! تبدیل شو به چیزی که احتیاج دارم.» قاشقش به یک چتر بزرگ تبدیل می‌شود که هر سه‌مان را می‌پوشاند. رنگش سبز است تا با کلاه جادویی خیزی که چکه‌چکه ازش آب می‌چکد، ست باشد. می‌زند زیر خنده.

می‌گویم: «کجایش خنده داشت!» تلوتلوخوران از توالی می‌آیم بیرون. چند بار محکم پلک می‌زنم تا آب از چشمانم بیرون بیاید و لبه‌ی کلاه را بالا می‌برم. مثل موش آب کشیده شده‌ام! کلاه رنگین‌کمانی شگفت‌انگیزم حالا تبدیل شده به کلاه رنگین‌کمانی شگفت‌انگیز

خیس. بلندی موهایم هم به‌خاطر وزن آب دو برابر بیشتر شده. پیراهن و دامنم خیس خالی شده‌اند و جوراب‌شلواری روی زانوهایم چروک خورده. این وضع اصلاً روحیه‌ام را بهتر نمی‌کند.

جس با تکان دادن سرش مثل یک سگ خیس، البته یک سگ خیس با موهای قهوه‌ای و چتری پرپشت، به ما آب می‌پاشد. کلاه از سرش می‌افتد وسط سیلابی که از درِ توالی بیرون می‌ریزد و درست مثل یک توده‌ی برگ چای سبز مچاله‌شده، روی آب شناور می‌شود.

جس می‌گوید: «چطور وقتی نوبت من بود، تو به من خندیدی!» شالینی هم می‌گوید: «به من هم همین‌طور!» می‌گویم: «آن فرق می‌کرد.» کلاه جس را برمی‌دارم، می‌چلانم و دوباره می‌گذارم سرش و می‌گویم: «آن موقع نوبت تو بود. این بار سر خودم آمد.» پیشروی سیلاب هر لحظه بیشتر می‌شود. دارد به داخل چکمه‌هایم هم نفوذ می‌کند.

جس می‌گوید: «وقتش رسیده که تیم توالی وارد عمل شود.» دوباره دارد ادای خانم تورن را درمی‌آورد: «گام دوم: وقتی طلسم فعال شد، چشمک باید آن را پیدا کند و از بین ببرد. چون باید فراتر دیدن را تمرین کند تا مهارتش بیشتر شود.»



قرار بگیرد؟ یعنی ممکن است موفقیت‌م باعث شود آن چهره‌ای که از کتاب نارضایتی و انتقاد به خودش گرفته بود، تبدیل شود به چهره‌ای از کتاب تأیید و تحسین؟

صدای خانم تورن را می‌شنوم که می‌گوید: «گام سوم!» من که فکر می‌کنم سروکله‌ی خانم معلم پیدا شده، با پلک‌زدن، چشم‌هایم را به حالت عادی برمی‌گردانم، اما باز هم جس است. سرش را طوری پایین گرفته، انگار دارد با کسی صحبت می‌کند.

می‌گوید: «جسیکا ماس باید مهارت طراحی‌اش را به کار بگیرد تا آب اضافی را تخلیه کند. او باید از ورد واقعیت استفاده کند، فقط و فقط یک ورد، آن هم ورد واقعیت. هر گونه عدم اطاعت و پیروی می‌تواند منجر به هرج و مرج و وقوع فاجعه شود.»

سپس سرش را بالا می‌آورد، انگار باز دارد با کسی صحبت می‌کند. با صدای خودش می‌گوید: «دستورات شما را اطاعت می‌کنم، خانم تورن.» این احتمال وجود دارد که او از من «بازیگری» را یاد گرفته باشد.

جس فاشق جادویی‌اش را به سمت زمین نشانه می‌گیرد. آب تا قوزک پاهایمان رسیده. یک سوراخ فاضلاب روی زمین، در میان آب، رسم می‌کند. سوراخ فاضلاب طوری می‌درخشد انگار آن را با یک مداد نئونی سبز کشیده باشد.

می‌گویم: «من تمرین‌هایم را کرده‌ام!» خانم تورن با گفتن «چشم‌هایت را لوچ کن و سعی کن از بین لایه‌ها نگاه کنی» آن قدر من را به تمرینِ فعالیتِ خاص «فرا تر دیدن» وادار کرده که نگرانم چشم‌هایم برای همیشه این شکلی بماند. شاید به همین دلیل است که دیالوگ‌هایم را فراموش کردم! لابد مغزم هم لوچ شده!

دوست‌های آب‌کشیده‌ام منتظرند. همان‌طور که قبلاً گفتم، آن‌ها صبر و حوصله ندارند. دوباره تسلیم می‌شوم و چشم‌هایم را لوچ می‌کنم. دیدم تغییر می‌کند. اول یک لایه از اتم‌ها و فضای بین آن‌ها را می‌بینم. بعد لایه‌های پشت آن‌ها را می‌بینم؛ لایه‌هایی از رنگ‌ها و اشکال مختلف. لایه‌ها را یکی یکی کنار می‌زنم و بالا و پایین می‌کنم تا تصویر واضح شود، مثل تغییر تصویری دوبعدی به سه‌بعدی. یکهو طلسم را می‌بینم. یک لکه‌ی آبی روشن است که به دیواره‌ی کاسه‌ی توالِت چسبیده، درست مثل یک قطره باران. چیزی را که می‌خواهم اتفاق بیفتد، تصور می‌کنم؛ اول تصور می‌کنم گوشه‌اش شل می‌شود، بعد تصور می‌کنم که طلسم مثل آدماسی چسبناک از کاسه‌ی توالِت کنده می‌شود، و در آخر تصور می‌کنم که مثل یک آدماس بادنکی به شکل حبابی بزرگ درمی‌آید، می‌ترکد و نابود می‌شود. فوران آب متوقف می‌شود. سرعتم بیشتر از قبل شده.

یعنی ممکن است سرعت عملم باعث شود خانم تورن تحت تأثیر





باطل شده، تهیه کند. این گزارش باید دقیق و با جزئیات کامل باشد، چون هر گونه اشتباهی می‌تواند منجر به هرج و مرج یا...»
شالینی می‌پرد وسط حرفش: «کافی است! خودم دارم اطاعت امر می‌کنم.» و پوزخند می‌زند. هر دویمان پوزخند می‌زنیم. با خودم فکر می‌کنم که شاید جس هم قدرت مثبت‌اندیشی دارد، درست همان‌طور که خانم سیج، مدیر مدرسه، قدرت متقاعد کردن آدم را دارد.
شالینی قاشقش را به یک مداد تبدیل می‌کند، دامنش را صاف می‌کند و به جیب به‌دردبخورش دست می‌کشد. بعد می‌گوید: «نقشه را رد کن بیاید!» یک نقشه از جیبش بیرون می‌آید. آن را باز می‌کند و یکی از توالت‌ها را تیک می‌زند و یادداشتی درباره‌ی شدت فوران آب اضافه می‌کند: شدت ۱۰. بعد نقشه را سر جایش می‌گذارد. می‌گوید: «هفت تا انجام شده، بیست و یکی مانده.»

بیست و یکی! آه از نهادم بلند می‌شود. یعنی اگر در تمرین بعدی نمایشم شکست بخورم، زندگی‌ام این‌شکلی می‌شود؟ یعنی باید شغلم لوله‌کشی جادویی باشد؟ چشمک وزغی: کارشناس تخصصی چاه‌بازکنی. اگر توالت شما هم طلسم شده، به «ج.و» پیامک بزنید. دوباره آه می‌کشم.

جس برایم سر تکان می‌دهد. می‌گوید: «چشمک! جان هر کسی که

جس می‌گوید: «با این چوب جادویی/ می‌کنم چاره‌جویی/ طرحم را بکن واقعی/ با کشیدن این ورد جادویی!»
بعد، ورد جادویی واقعی کردن را رسم می‌کند. شبیه نصف یک درخت کاج نوک‌تیز است. نور سبز به بنفش و سپس به خاکستری تغییر می‌کند و تصویر به یک سوراخ فاضلاب واقعی تبدیل می‌شود. می‌توان داخل چاه را دید، مثل نگاه کردن به داخل راه‌آب سینک ظرف‌شویی است، اما بزرگ‌تر. آب قل‌قل می‌کند و به دور خود می‌چرخد و به داخل چاه فاضلاب کشیده می‌شود. سوراخ شروع می‌کند به کوچک شدن و راه فاضلاب ناپدید می‌شود.

طراحی‌های جس هیچ‌وقت زیاد دوام نمی‌آورند. فقط به اندازه‌ای باقی می‌مانند که کار را انجام دهند. درست برعکس طراحی‌های عنکبوتی ترسناک مامان‌بزرگ اورسولا وزغی. بعد از سیصد سال، هنوز مدرسه در تسخیر عنکبوت‌های وزغی اوست. لابد از جوهر دائمی استفاده کرده، فکر نمی‌کنم این‌طور جوهرها هیچ‌وقت از بین بروند. البته از آن شب که عنکبوت‌ها سعی کردند مرا بخورند، دیگر آن‌ها را ندیده‌ام. شاید در طرف غربی ساختمان پنهان شده‌اند و منتظرند تا به‌وقتش حمله کنند. جس دوباره ادای خانم تورن را درمی‌آورد: «گام چهارم: شالینی چاندر! باید لیستی از توالت‌های طلسم‌شده و توالت‌هایی که طلسمشان



جِس نگاهم می‌کند و می‌گوید: «به‌نظم اطاعت بیش از حد اعصابت را به هم ریخته.»
 من ادامه می‌دهم: «اما ممکن است طلسم او...»
 جِس حرفم را قطع می‌کند: «به‌نظم خودت به خانم تورن اجازه دادی این‌طوری آشفته‌ات کند.»



دوست داری، دیگر آه نکش! کل هفته داری آه می‌کشی!» بعد قاشقش را به سمت من می‌گیرد و چیزی زیر لب زمزمه می‌کند.
 می‌گویم: «معلوم است که آه می‌کشم. مجبورم وقتم را با این توالت‌ها تلف کنم، درحالی‌که آینده‌ام محکوم به فناست و خانم تورن...»
 ناگهان باد گرمی از قاشق او بیرون می‌وزد. نمی‌توانم حرف بزنم. دهانم پر از هوا شده. مثل این می‌ماند که در یک تونل بادی گیر کرده باشم. کلاهم را محکم نگه می‌دارم.

شالینی می‌گوید: «شاید فراموش کردن دیالوگ‌هایت ربطی به خانم تورن نداشته باشد. شاید فقط ترس از صحنه بوده؛ درست مثل اتفاقی که برای همه‌ی آدم‌ها روی صحنه‌ی نمایش می‌افتد.» او با دست‌های باز جوری ایستاده که اجازه دهد باد گرم لباس‌هایش را خشک کند. پوست صورتش از شدت باد به لرزش افتاده.

جِس می‌گوید: «یا شاید هم استرس این را داشتی که شاگرد نمونه‌ی خانم تورن بودی. تقریباً سه هفته است که شاگرد فوق‌العاده مطیع هستی؛ با همه‌ی آن “بله، خانم تورن” و “نه، خانم تورن” و “روی تخم چشمم، خانم تورن” گفتن‌هایت، شاید این موضوع روی مغزت تأثیر گذاشته.»
 بعد به پیشانی‌ام خیره می‌شود و سشوار را به سمت پاهایم می‌گیرد.
 می‌گویم: «اما جِس، اگر خانم تورن طلسم کرده باشد چی...؟»

باتِم را به دیدره کِمپ می‌دهد تا در اجرای شب ویژه به جای من بازی کند و من مجبور می‌شوم نقش او را بازی کنم. نقش دیوار! چون دیوار حرف نمی‌زند! این‌طوری دیگر هیچ دیالوگی ندارم که بخواهم فراموشش کنم!»

جِس می‌گوید: «پس فقط یک راه‌حل باقی می‌ماند!» بعد، با یک جریان باد گرم دیگر از قاشق، موهایش را خشک می‌کند.

منتظر می‌مانم تا حرف بزند.

جِس ادامه می‌دهد: «باید قبل از تمرین، لبخند خانم تورن را در بیاوری. کاری کنی که برای اجرا حسایی روحیه بگیرد.»

نفسم در سینه حبس می‌شود. خودش است!

می‌گویم: «جِس، تو نابغه‌ای!»

من که با حرف او انگیزه‌ی دوباره گرفته‌ام، ادامه می‌دهم: «من یک نقشه دارم. باید به خانم تورن یاد بدهم که لبخند بزند!»

شالینی می‌پرسد: «چطوری؟»

می‌گویم: «با لبخندهایم بمبارانش می‌کنم. وقتی به کسی لبخند بزنی، بالآخره مجبور می‌شود با لبخند جوابت را بدهد، درست مثل خمیازه. اگر من خمیازه بکشم، تو هم خمیازه می‌کشی.» بعد برای اثبات حرفم یک خمیازه‌ی عمیق می‌کشم و بدنم را کش و قوس

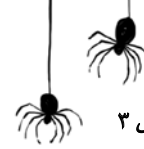
می‌گویم: «می‌دانم، اما امروز بعدازظهر هم بین تماشاچی‌ها نشسته...»

جِس دوباره حرفم را قطع می‌کند: «به نظرم باید او را نادیده بگیری.» شالینی هم به این وسط حرف پریدن‌ها اضافه می‌شود و می‌گوید: «اصلاً اگر کسی بخواهد با هو کردن مسخره‌ات کند چی؟ قطعاً محلش نمی‌گذاری دیگر، مگر نه؟»

چی؟! چرا باید کسی من را هو کند؟ چرا باید شالینی نگرانی جدیدی به جانم بیندازد؟! آن‌ها با پیشنهادهای بی‌فایده‌شان دارند اعصابم را خرد می‌کنند، بنابراین تندتند می‌گویم: «اما چطور می‌توانم آن چهره‌ای را که مثل ورقی از کتاب نارضایتی و انتقاد بود، نادیده بگیرم؟ اگر چهره‌اش به حالت بی‌حوصلگی مطلق دربیاید چی؟ مطمئناً هیچ خبری از لبخند هم نیست و این نمایش‌نامه یک اثر کمدی است! قرار است که مردم لبخند بزنند.»

شالینی می‌گوید: «مطمئن نیستم خانم تورن اصلاً بتواند لبخند بزند.»

من که حالا مطمئن شده‌ام در سرزمین ناامیدی زندگی می‌کنم، می‌گویم: «و اگر دیالوگ‌هایم را خراب کنم، آقای مارلو قطعاً نقش



مشغول این ایده است، به سمت توالت بعدی می‌رویم.
 ناگهان چیزی محکم روی کلام می‌افتد، با خودم می‌گویم وای نه،
 گندش بزنند! باز هم یکی دیگر؟ دیگر دارد اعصابم خرد می‌شود!



می‌دهم. هر دوی آن‌ها هم همراهی می‌کنند و حرفم ثابت می‌شود.
 - اسمش را می‌گذارم نقشه‌ی الف: نقشه‌ی آموزش لبخندزدن به
 خانم تورن تا دیگر از نگاه‌هایش نترسم.
 جس می‌گوید: «شاید با خوش حال کردنش هم بتوانی این کار را
 بکنی. آدم‌های خوش حال معمولاً لبخند می‌زنند.»
 می‌پرسم: «درست است، اما چه چیزی او را خوش حال می‌کند؟»
 شالینی می‌گوید: «قانون! او عاشق قانون است.»
 جس اضافه می‌کند: «اما از وقتی مادر بزرگ اورسولا فوت کرد و
 مدرسه به تو به ارث رسید، قانون‌ها هم از میان برداشته شد.» و سشوار
 را به سمت جوراب شلواری‌اش می‌گیرد.
 یکهو می‌گوید: «آها، فهمیدم!» و چشمانش طوری برق می‌زند که
 انگار ایده‌ی هوشمندانه‌ی دیگری به ذهنش رسیده است.
 می‌گوید: «دومینیک او را خوش حال می‌کند. تو باید بیشتر شبیه
 دومینیک بشوی!»

آه. حتی از فکر کردن به این که کمی شبیه دومینیک بشوم،
 حالت تهوع می‌گیرم. اما درست است. دومینیک مثل یک کپی
 برابر اصل از خانم تورن است و خانم تورن واقعاً به او توجه
 بیشتری می‌کند، که اصلاً منصفانه نیست. درحالی که ذهنم

من می‌گیرد. یک نسخه‌ی کوچک از من کف دستِ جسِ ایستاده است. جسِ ادامه می‌دهد: «دست‌هایت را به کمرت زده‌ای و چهره‌ات شبیه ورق‌ی از کتاب **بی‌اعصابی** شده. خیلی بامزه است. می‌شود نگهش دارم؟»

می‌گویم: «می‌توانی همه‌شان را نگه داری. اصلاً چطور است با آن‌ها دیگ جادویی‌ات را تزئین کنی. اگر دوست داری، حتی می‌توانی کمد توی دیگت را هم با آن‌ها پر کنی.»

شالینی می‌گوید: «امکان ندارد کسی بتواند کمد دیگش را پر کند. غیرممکن است. کمد هی بزرگ‌تر می‌شود و...»

می‌گویم: «و همه چیز را توی خودش جا می‌دهد. خودم می‌دانم. ناسلامتی خودم در آن می‌خواهم ها!»

جِس می گوید: «عزیزم، تو که توی کمدیواری دیگت نمی خوابی.
در اصل توی...»

می گویم: «توی دیگ می خوابم! می دانم.»

در لحنم کمی، یا شاید بیشتر از کمی، عصبانیت وجود دارد، چون در نوعی پریشان‌حالی به سر می‌برم و وقتی در چنین حالی هستم، دقیق‌بودن در مورد دیگ و کمد دیواری، غیرممکن است.

دلیل پریشان حالی ام این است که... با این که نقشه‌ی الف را دارم،



گزارش:

یک مجسمه روی سرم افتاده. یک مجسمه‌ی کوچک. آن قدر بزرگ نبود که درد داشته باشد. مجسمه‌ی خودم است. واقعاً یک نفر، یا یک چیز، مجسمه‌های کوچکی از من را در سرتاسر مدرسه می‌گذارد. آن‌ها خیلی شبیه مجسمه‌های مرمی در طرف غربی ساختمان هستند، فقط کوچک‌ترند. این موضوع آبرو برایم نگذاشته. مثل این است که یک هوادار پروپاقرص داشته باشی. دومینیک و آرون فکر می‌کنند من خودم این‌ها را درست کرده‌ام تا خودنمایی کنم. اما این طور نیست.



چس مجسمه را از لبه‌ی کلاه‌م برمی‌دارد.

می‌گوید: «اوه، این یکی بی‌نظیر است. بین.» و آن را به سمت